

سگ‌های کارخانه

«این شرکت برای منه و تنها من تصمیم می‌گیرم چه چیزی درست و چه چیزی نادرسته. لازم نکرده هیچ کدومتون هم تشخیص بدید چه چیزی به نفع شرکت و موجب پیشرفت اینجا می‌شه. شما فقط حق دارید اینجا کار کنید. تا وقتی هم توی این شرکت باشید این منم که برای شما تصمیم می‌گیرم. مغز شما اینجا من هستم.»

امروز صبح بین دو تن از کارگران بحثی می‌شود. یکی از کارگران خطاب به کارگر دیگر گفته‌است کار تو از کار من راحت‌تر است و باید هر هفته جایمان را عوض کنیم. مالک کارخانه که در میانه‌ی بحث‌شان سر می‌رسد، به این بهانه که دستگاه‌های تولید برای چند دقیقه کارنکرده‌اند هر دوی آنها به همراه کارگری که سعی در وساطت بینشان را داشته اخراج می‌کند. حالا بعد از دوازده ساعت کار بی‌وقفه سرمایه‌دار، کارگران را جمع کرده‌است تا آنها را توجیه کند که شما دوازده ساعت از زندگیتان را باید زبات باشید و برده‌وار برای من کار کنید.

کارگران در یکی از سالن‌های کارخانه دایره‌ای تشکیل داده و همه ساکت و خسته دائم به ساعتشان نگاه می‌کنند؛ منتظراند تا آقای اسلامی (سرمایه‌دار کارخانه) بیاید و حرف‌هایش را بزند. آقای اسلامی با گام‌های بلند و سریع از درب وارد می‌شود. کارگران سلام می‌کنند؛ اما آقای اسلامی به کارگران هیچ اعتنایی ندارد و سلامشان را جواب نمی‌دهد. یکی از کارگران بخش مهندسی که همیشه سعی دارد خودش را تافته‌ی جداافتاده از بقیه نشان بدهد، سینه‌اش را جلو می‌دهد ابروهایش را جمع می‌کند، خودش را از حلقه‌ی کارگران جدا کرده، به سمت راست آقای اسلامی می‌رود تا باز هم نشان دهد او یک مهندس است و با بالایی‌ها حشر و نشر دارد. اما کارگران حلقه را بزرگتر می‌کنند تا جمع آنها به عنوان مخاطب رودرروی آقای اسلامی قرار بگیرد. آقای اسلامی هم بی‌توجه به مهندس کمی خودش را به میان حلقه جلو می‌کشد. حال کارگران در یک سمت و آقای اسلامی در سمت دیگر، و مهندس تک‌افتاده پشت آقای اسلامی قرار می‌گیرد. مهندس چنان سگی که صاحبش سنگش زده باشد و کماکان برایش دم تکان دهد، بادی به گلویش می‌اندازد و به حلقه‌ی کارگران نزدیک می‌شود تا حداقل چهره‌ی آقای اسلامی را ببیند.

«اینجا زمان برای من اهمیت داره. دقیقه‌ها برای شما فقط دقایقی بیهوده‌ان اما برای من هر دقیقه حکم سود یا ضرر رو میتونه داشته باشه، لذا منم که تصمیم می‌گیرم چه کسی چگونه و چه کاری انجام بده، چرا که این منم که بهتون پول می‌دم اینجا برای من کار می‌کنید. از فردا به هر کدام از شما برگه‌هایی خواهیم داد که شرح وظایف، باید‌ها و نباید‌های شما را در آن شرح داده‌ایم که همه موظف به اجرای آن هستید. همه باید به دقت این برگه‌ها رو بخونید و امضا کنید. هر کسی هم که امضا نکنه می‌تونه بره که نه خودش رو اذیت کنه و نه ما رو به دردسر بندازه. شما این برگه‌ها رو امضا می‌کنید تا من در برابر قانون بتوانم شما را اخراج کنم...»

به ساعت نگاه می‌کنم ساعت هفت و نیم شده‌است. دستگاه ثبت ورود و خروج به گونه‌ای تنظیم شده‌است که تا ساعت هفت را به عنوان خروج ثبت می‌کند. از نظر آقای اسلامی دقایق ما دقایقی بیهوده‌اند برای همین نطق بلندبالایش را به ساعت هفت موکول کرده‌است؛ تا از ساعت کاری کم نشود. کارگران بعد از دوازده ساعت کار، خسته شده‌اند و مدام وزنشان را از این پا به آن پا منتقل می‌کنند. یکی از کارگران در گوشم می‌گوید: «این عادتشونه، می‌خواد به شماره‌ی همه‌ی پولاش حرف بزنه.» از توصیف به جایش زیر لبی می‌خندم. سرمایه‌دارها چون با پول‌هایشان می‌توانند همه چیز را بخرند گمان می‌کنند همه‌ی کائنات در خدمت آنها است و دلیل آفرینش آسمان‌ها و زمین عقل و درایت آنها است. فکرمی‌کنند تنها حرف‌های آنها اهمیت دارد. و اگر برای کسی حرفی می‌زنند منت بر سرش می‌گذارند. همیشه هم پاچه‌خورهایی پیدا می‌شوند که تاییدشان کنند و به توهم‌شان بیفزایند.

آقای اسلامی کمی تُن صدایش را پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد: «من به ازای هر کدام از شما یک نیروی خدماتی گذاشته‌ام تا شما اینجا راحت باشید. آقای محمدی (مدیر کارخانه) دائم در میان شما است تا به مشکلات شما رسیدگی کند. لذا از شما خواهش دارم به قوانین اینجا پایبند باشید و قدر این‌ها رو بدونید تا ما هم مجبور به اخراج شما نشویم. و الا خدا شاهد است که ما به این اخراج کردن‌ها راضی نیستیم.»

با خودم فکر می‌کنم چه سیاستی دارد، ابتدا از در تهدید وارد می‌شود و برای کارگران شاخ و شانه می‌کشد. سپس بر سر کارگران منت می‌گذارد که مبادا فکر کنند اخراج شدن‌شان تقصیر کارفرما است. اینجا کارفرما مقام نیم‌خدایی دارد و مقدس است هر کسی که اخراج می‌شود خودش مقصر و بنده‌ی خطاکار است. راستی محمدی چه خدمتی به کارگران کرده‌است؟ کسی را که در بین کارگران به سگ پلیسی شهره است، دایم بین واحدهای کارخانه می‌گردد و پاچه‌ی کارگران را می‌گیرد، جزء خدمات حساب کرده است؟ محمدی چند ماه بیشتر نیست به کارخانه آمده و گویا آقای اسلامی خیلی از او راضی است. چند وقت پیش یکی از کارگران بخش اداری می‌گفت هر روز دو ساعت محمدی و آقای اسلامی جلسه دارند، دائم هم اسلامی برای آقای مدیر حرف می‌زند و محمدی با سر تایید می‌کند. این کارگر برای اولین بار اسم سگ پلیسی را برایش برگزید؛ و گفت آقای اسلامی دارد سگش را تربیت می‌کند. من هنوز عمق حرفش را نفهمیده‌بودم تا اینکه چند روز پیش اتفاقی مکالمه‌اش با آشپز شرکت را شنیدم. آشپز لیستی از اقلام مورد نیاز را آورده بود تا به امضای مدیر کارخانه برساند. مدیر (محمدی) نگاهی به لیست انداخت و رو به آشپز گفت: «من فکر می‌کنم اینهایی که نوشتی در حد و حدود این شرکت نیست.» آشپز بیچاره رنگش سرخ شد که نکند آقای مدیر می‌خواهد به کیفیت غذاها گیر بدهد. کمی من‌ومن کرد و تا خواست توضیحی بدهد مدیر با صدایی بم و حق به جانب گفت: «اینجا یک کارخانه‌ی تولیدی است نه یک شرکت اداری و یا رستوران، اینجا همه‌ی ما باید به فکر سوددهی کارخونه باشیم. من الان به یک نگاه می‌توانم تشخیص بدهم که خیلی از اقلام این لیست را می‌شود حذف کرد شما که آشپزید چطور متوجه نیستید.»

آشپز که تازه فهمیده‌بود ماجرا از چه قرار است دست‌هایش را که به نشانه‌ی ادب جلوی شکمش به هم بسته بود باز کرد کمی جلوتر رفت و در حالی که چشم به لیست دوخته‌بود گفت: «آقای محمدی من وقتی می‌تونم بگم کارم درست‌بوده که حداقل نود درصد از بچه‌ها از غذا راضی باشند این اقلامی که در لیست نوشتم خیلی هم...»

مدیر نگذشت آشپز حرفش را کامل کند و با خنده‌ای مضمئزکننده وسط حرفش دوید: «نه آقا ما وقتی موفق هستیم که حداقل ده درصد از بچه‌های اینجا از غذا راضی باشند. اونوقت می‌تونیم بگیم کارخونه‌ی ما سودده است. در ضمن من این لیست رو باید ببرم خدمت آقای اسلامی و ایشان هم ببینند پس قبل از اون باید با هم به بهترین شکل لیست رو بنویسیم.»

آقای مدیر که گرم صحبتش بود وقتی سر برگرداند و با چهره‌ی متعجب من و آشپز مواجه شد تازه متوجه حضور من هم کنارشون شد. تعجب من از حرف دقیق کارگری بود که گفته بود آقای اسلامی سگ تربیت می‌کند، لابد آشپز هم از اصطلاح «کارخونه‌ی ما و سوددهی کارخونه‌ی ما». اون روز مدیر به من لبخندی زد و آشپز را دعوت کرد تا ادامه‌ی حرفهایشان را در اتاقش بزنند.

به خودم آمدم دیدم ساعت هفت و چهل دقیقه شد و آقای اسلامی همچنان از کارخانه‌ی ما و سودش حرف می‌زند: «من این چند سال بهترین و بروزترین ماشین‌آلات رو برای این کارخانه تهیه کرده‌ام تا به سوددهی شرکت‌های اروپایی برسیم و الان نوبت شما است که خودی نشان دهید. ما برای رسیدن به اون حد از سوددهی باید زمانمان را هم مدیریت کنیم اینجا باید به گونه‌ای منظم کار کنید که در کمترین زمان به بیشترین میزان تولید برسیم. من کار شما را بر اساس سود ماهیانه‌ام می‌سنجم. در حال حاضر شرکت ما در ضرره چرا که من مجبورم دائم به شما اضافه‌کاری پرداخت کنم. این برای شما هم ضرره چرا که مجبورید از خانواده‌تان بزنید و تا دیر وقت اینجا بمانید و کار کنید.»

با خودم فکر می‌کنم که اگر اضافه‌کاری موجب ضررش است چرا متوقفش نمی‌کند. جوابش را از پیش می‌دانم. دولت هر ساله پایه‌ی حقوق کارگران را به گونه‌ای تعیین می‌کند، که با هشت ساعت کار کفاف زندگیشان را ندهد و کارگران مجبور باشند دوازده

ساعت یا حتی بیشتر کارکنند تا حداقل‌های زنده‌ماندن را داشته‌باشند. در واقع اگر قانونی وجود داشت و کارکردن بیش از هشت ساعت را ممنوع می‌کرد آن وقت همه‌ی سرمایه‌داران مجبور بودند حقوقی را که الان و بعد از دوازده ساعت به کارگر می‌پردازند را در ازای همان هشت ساعت کار بپردازند، تا امورات کارگزارانشان بچرخد و بتوانند دوباره به سر کارشان برگردند. آقای اسلامی هم خوب این قضیه را می‌داند و تنها می‌خواهد بر سر کارگران منتهی بگذارد که من برای شما اضافه‌کاری فراهم کرده‌ام و از خودگذشتگی می‌کنم. در واقع همان‌گونه که کارگران در هشت ساعت اول برای سرمایه‌دار سود می‌آفرینند و مفید هستند؛ قطعا در ساعت‌های اضافه‌کار هم سود می‌آفرینند. پس هر چقدر هم کارگران سرعت تولید را بالا ببرند کارفرما اضافه‌کاری را متوقف نخواهد کرد و ترجیحش بر این است که تولید با همان سرعت در ساعت‌های بیشتری ادامه‌داشته‌باشد.

صدای یکی از کارگران از گوشه‌ای بلند می‌شود:

«آقای اسلامی حرف شما درست است و اینجا جای بحث و مشاجره نیست. من خودم الان چند ماه بیشتر نیست که اینجا آمده‌ام. با این شرایط جامعه اخراج‌شدن واقعا سخته، من از شما خواهش دارم بگذارید این دوستان ما دوباره به سر کار بازگردند.»

آقای اسلامی: «چه تضمینی که دوباره بی‌نظمی برپانکنند یا دیگر کارگران به امید بخشش کارشان را تکرار نکنند؟»

کارگر تازه وارد: «نه آقا اگر تکرار کردند این بار من را اخراج کنید.»

مهندس که می‌بیند کارگر پافشاری می‌کند و خاطر مبارک کارفرمایش مکدر می‌شود سریع خودش را وسط می‌اندازد: «نه آقا اینجا اصولی دارد و ما باید سخت بر این اصولمان بایستیم و الا که پیشرفتی نخواهیم داشت.» سپس رویش را به سمت آقای اسلامی می‌کند و چنان سگی که توپ پرتاب‌شده را برای صاحبش می‌آورد و خشنود از کارش دم‌تکان می‌دهد، سرش را به منظور تایید گرفتن از آقای اسلامی بالا و پایین می‌کند. اما دریغ از ذره‌ای توجه از سوی آقای اسلامی. نه اینکه آقای اسلامی از این خوش‌خدمتی بدش بیاید. گویا او هم از وفاداری سگش مطمئن است ولی نمی‌خواهد سگ آنقدر نزدیک شود که لباسش را خاکی کند.

کارگران که دیگر از خستگی زیاد خوابشان گرفته چیزی نمی‌گویند تا هرچه زودتر به خانه بروند. آقای اسلامی به کارگران خسته نباشید می‌گوید. کارگران با عجله به سمت درب کارخانه می‌روند. یکی از کارگران به طعنه و رسا مدام تکرار می‌کند «همه باید اخراج شوند، همه باید اخراج شوند...».

روز بعد و در فرصتی مناسب به سراغ کارگری می‌روم که دیشب از آقای اسلامی خواهش کرد کارگران اخراج‌شده به سر کار برگردند. بعد از سلام و احوال‌پرسی: «کاش می‌شد این بچه‌ها برگردن.»

کارگر تازه‌وارد در جوابم: «آره والا نمیدونم آقای اسلامی چرا انقدر با عصبانیت با کارگزارنش برخورد می‌کند.»

یکی از کارگران بغلی که سابقه‌کار زیادی دارد چشم‌هایش را گرد می‌کند و درحالی که همزمان کارش را هم انجام می‌دهد می‌گوید: «وقتی تازه آمده‌بودم اینجا آقای اسلامی تنها این کارخونه رو داشت. دائم از این می‌گفت که اینجا متعلق به همه‌ی ما است و باید با هم رشدش بدیم. همیشه می‌گفت اگه کمک کنید اینجا رشد کنه اونوقت حقوق همه‌ی شماها هم زیاد می‌شه.»

کارش را متوقف می‌کند و با لبخندی حسرت آمیز: «ما هم ساده بودیم، کار می‌کردیم و دم نمی‌زدیم. حالا که خرس از پل گذشته کل دستگاه‌های اینجا رو عوض کرده و یه کارخونه‌ی دیگه خریده، دیگه از کارخونه‌ی من حرف می‌زنه و ماها رو نمی‌شناسه. قبلا دستش رو دور گردنمون حلقه می‌کرد؛ الان جواب سلاممون رو نمیده.»

توی فکر به خودم می‌گویم: «پول مفت و زیاد هارش کرده، باید قلاده‌اش زد.»